

داڻو

جڙيو





جزیره

نویسنده: دیوید آلموند

مترجم: شیرین ملک‌فاضلی

سرشناسه: آلموند، دیوید، ۱۹۵۱ - م.
Almond, David

عنوان و نام پدیدآور: جزیره/ نویسنده دیوید آلموند؛ مترجم شیرین ملک‌فاضلی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۱۶ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۲-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Island.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه افزوده: ملک‌فاضلی، شیرین، ۱۳۵۸ - ، مترجم

رده بندی کنگره: PZ7

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۱۸۵۱۶

Island

Copyright © David Almond 2017

Persian edition ©Hoopaa Books & Qoqnoos

Publishers, 2020

All rights reserved.

نشر هوپا و ققنوس با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از نویسنده‌ی آن، **David Almond**، خریداری کرده‌اند.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» و «انتشارات ققنوس» از نویسنده‌ی کتاب، **دیوید آلموند**، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده‌اند.

اگر هر ناشری غیر از **هوپا و ققنوس**، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت **دیوید آلموند** این کار را کرده است.

جزیره

نویسنده: دیوید آلموند

مترجم: شیرین ملک‌فاضلی

ویراستار: خاطره کردکریمی

مدیرهنری: فرشاد رستمی

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۲-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان آدرس: تهران، خیابان انقلاب،

بیستون، کوچه‌ی دوم الف، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای

پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی. ژاندارمری غربی، شماره‌ی ۱۱۱.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ صندوق پستی: ۱۳۱۴۵۷۵۶

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۰ تلفن: ۶۶۴۶۰۰۹۹

www.hoopa.ir www.qoqnoos.ir

info@hoopa.ir pub@qoqnoos.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشرهای هوپا و ققنوس محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

به مایک و شیلا



یک

اوایل بعدازظهر، اواخر ماه مه. تمام صبح را میان نم نم باران و مه بی پایان، با پدر در راه شمال بوده ام. به این هوای شمالی لعنت می فرستیم و مشتاقانه طالب خورشیدیم. به سمت لیندیزفازن¹ می رویم. به خاطر معجزه‌هایی که فکر می کنند آنجا رخ داده، به خاطر شاهکارهایی که آنجا خلق شده، به خاطر حال و هوایی که هنوز آنجا جریان دارد، بهش جزیره‌ی مقدس هم می گویند. آنجا فقط در اوج مد دریا جزیره‌ای واقعی است. از جاده‌ی عریان A1 خارج می شویم و میان پرچین‌های زالزالک به سوی دریای ناپیدا پیش می رویم. به میان گذر که می رسیم هنوز مه و نم نم باران به راه است. زمان مد را چک کرده ایم و فکر می کردیم دیگر تا الان تمام شده باشد، ولی این طور نیست. آب هنوز بالاست و میان گذر را در خود فرو برده است. جزیره میان مه گم شده. به علائم

1. Lindisfarne

احتیاط زردرنگ می‌رسیم: جمجمه و استخوان‌های ضربداری، عکسی از اتومبیلی غرق‌شده در دریا، مسافرانی بر سقفش، تنگِ همدیگر.

جدول زمانی را چک کن

صبور باش

مراقب باش

خطر مرگ

بابا اتومبیل را پارک می‌کند و منتظر می‌مانیم. لیندیز فارن. از وقتی مامان مُرد، هر سال به اینجا آمده‌ایم. تعطیلاتی است که زیارت هم هست: سفر به گذشته‌ی قشنگ، به مکانی که او بیش از هر جای دیگری در دنیا دوستش داشت.

می‌گوییم مهم نیست که مجبوریم صبر کنیم. در تلاشیم تا با هم راحت باشیم، تا آن حس لیندیز فارن را دریابیم، همان حسِ خوشی و اندوه آشنا را. تن‌هایمان را به هم تکیه می‌دهیم. او پدرم است، آدم زنده‌ای که بیش از هر کسی در دنیا دوستش دارم.

رادیو را روشن می‌کند و فوری اخبار بمبی دیگر در قطاری در فرانسه پخش می‌شود. غرغری زیر لب می‌کند و می‌گوید اینجا از این خبرها نمی‌خواهیم، الان نه. بین موج‌های رادیو می‌گردد و موجی پیدا می‌کند که اپرا پخش می‌کند. آهی سرخوشانه می‌کشد، با صدای سوپرانو

هم‌آواز می‌شود و همان‌طور که صدای دخترانه‌اش را بالا می‌برد می‌خندد. قدیم‌ها به نظرم خیلی بامزه می‌آمد.

پنجره‌های اتومبیل باز هستند و صداها با آواز چکاوک‌های ناپیدا بر فراز کشتزارهای پشتی و جیغ مرغ‌های دریایی ناپیدا بر فراز دریای پیش رو در هم می‌آمیزد.

نم‌نم باران مه را پراکنده می‌کند.

باران قطع می‌شود.

و نور بازمی‌گردد.

و باز هم آن‌ها، همان‌گونه که همیشه بودند، در دنیا و در ذهن من: دریای درخشان، تل‌ماسه‌ها، پشت‌بام‌خانه‌های دهکده، قلعه بر صخره‌اش، خاطراتی که مثل آب بالا و پایین می‌روند، مثل شن جابه‌جا می‌شوند.

بابا همچنان می‌خواند. دلم می‌خواهد نخواند. می‌خواهم صدای دریا، پرنده‌ها و نسیم را بشنوم.

صدای نزدیک‌شدن قدم‌های پسر را نمی‌شنوم. او یکپهو کنار پنجره‌ام است و لحظه‌ای مکث می‌کند. سرش را برمی‌گرداند و توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. گوشواره‌های نقره‌ای‌اش می‌لرزد و می‌درخشد. موهایش تیره و براق است و، مثل تاجی خاردار بر گرداگرد سر، سیخ ایستاده

نگاهم را انگار که چاخان می کند چرخاندم: بابا، معلم و مدیر مدرسه، جین و صندل به پا و پیراهن مخمل کبریتی قرمز به تن و عینک آفتابی به چشم، موقعی پانک بوده؟ راه ندارد.

می خندد و می گوید: «وحشی بودم. یکی دو هفته. احتمالاً تا موقعی که مامان بزرگت کیک مرغ درست کرد و ازم پرسید از آن هم بیزارم یا نه. خیلی زود وا دادم. برای هیولا شدن باید خیلی اراده ات قوی باشه.» چشم هایش را تنگ می کند.

می گوید: «اون اهل کجاست؟ چه جوری اومده اینجا؟»

گفتم: «می تونیم از آب ردش کنیم.»

«قایقرونش بشیم؟ فکر نکنم.»

آب همچنان پایین می رود. فقط چهار پنج سانت بالاتر از گذرگاه است. اتومبیل ها از کنارمان می گذرند و می خواهند از گذرگاه عبور کنند. همان طور که می روند، ذرات آب درخشان را روی پسر می فشانند. پسر هیچ توجهی نمی کند.

بابا موتور را روشن می کند و اتومبیل راه می افتد به جلو. اندکی بعد به پسر می رسیم.

به بابا می گویم: «می شد ها. تو که جوونی هات همین طوری سوار ماشین مردم می شدی. خودت بهم گفتی.»

است. سیاه پوشیده و کوله ای قرمز همراهش است. لباس هایش خاکی و کهنه اند. بی هیچ حرفی، نگاهی به هم می کنیم. به راهش ادامه می دهد و جلو می رود و قدم توی دریا می گذارد. آب تا مچ پایش است، تا ساق پایش. می خواهم داد بزنم و جلویش را بگیرم.

بابا می گوید: «احمق.» بعد با صدای بلند می گوید: «هوی! عجله نکن، پسر!»

واکنشی در کار نیست. ما هم می دانیم که خطر جدی وجود ندارد، نه این بار. آب او را نمی برد.

بابا شانه بالا می اندازد و به پنجره ای اتومبیل تکیه می دهد. «احمق. ولی موهاش عجب مدلی داره، هوم؟ پانکه. فکر می کردم سال ها قبل از مُد افتاده. شایدم هنوز تو ولایت این پسر مُده.»

گفتم: «ولایتش کجاست؟»

«خب، به نظر نمی آد اهل اینجا باشه، نه؟»

می خندد.

«خود من یک موقعی قاتی بازی پانک ها شدم. مدتی هیچی جز کیسه زباله نمی پوشیدم. گردنبندی از سنجاق قفلی داشتم. روی پیشانی ام با ماژیک نوشته بودم نفرت. تُف می کردم و لعنت می فرستادم و زیر لب غر می زدم و می گفتم از عالم و آدم بیزارم.»

باز برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. پسر کوچک و کوچک‌تر و بعد خراشی تیره و جنبشی کند می‌شود در میان نوری که شدید و شدیدتر می‌شود. ما بر شن‌های خیس و صاف و براق، بر حوضچه‌های روی گذرگاه، که از آب خالی می‌شوند، پیش می‌رویم؛ از کنار اتاقک‌های پناهگاه در میانه‌ی راه عبور می‌کنیم؛ از تل‌ماسه‌های کم‌ارتفاع می‌گذریم و به سوی دهکده، بندر، قلعه، دریای بی‌انتها در فراسو می‌رویم. قوهای بر آب شفاف شناورند. مرغابی‌ها کنار جلبک‌ها شنا می‌کنند. فوجی کوچک از چلچله‌های دریایی توی آسمان می‌رقصند. بابا همچنان می‌خواند. به آن طرف می‌رسد و شانهم را فشار می‌دهد و لبخند می‌زند. من آه می‌کشم و به او لبخند می‌زنم. لیندیزفارن. بله، خوشحالم که باز آمدیم. خوب است که دوباره اینجا باشیم.

*

اسم من لوئیزا است. تازه شانزده سالم شده. اولین بار که به اینجا آمدم، دو سالم بود. خاطراتی محو از اینجا دارم که شاید فقط خواب و خیال باشند: مامان، بابا، من؛ هفته‌ای آفتابی و خوش. بعد، هشت سالم که بود مامان مُرد؛ در دل زمستان شمالی بسیار سردی. من و بابا

سرش را به مخالفت تکان می‌دهد.
 «اون مالِ اون موقع‌ها بود. الان دیگه الانه. دنیا روزهای سیاهی رو داره می‌گذرونه. آدم باید محتاط باشه.»
 ولی سرعت اتومبیل را کم می‌کند. پسر باز به من زل می‌زند. پسر؟ نه آن قدرها. پسری که دیگر دارد مرد می‌شود. بر گونه‌اش خالکوبی دارد، و یکی دیگر بر گردنش. هر دو پرنده‌اند. روی تی‌شرتش، دو کلمه‌ی سفید: ستاره‌ی تاریک. چشم‌هایش قهوه‌ای تیره‌ی تیره است. صاف توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم. نفسم را حبس می‌کنم. قلبم به اندازه‌ی یک تپش نمی‌زند. درست از همان لحظه فکر می‌کنم آن بخش از وجودم می‌داند چه در پیش است. شاید بابا هم چیزی می‌داند. فوری سرعتش را زیاد می‌کند، آب دریا را بر پسر می‌پاشد که به اعتراض داد می‌زند. رویم را برمی‌گردانم و می‌بینمش که دستش را بالا آورده و مشتش را رو به آسمان نشانه رفته است. فحشی نامفهوم نثارمان می‌کند.
 بابا نیشخند می‌زند: «چه پسر خوبی. جوونی‌هام به چند تا از این پسرها درس عبرت دادم.»
 زیر لب می‌گویم: «بعید می‌دونم بابا.» و او نمی‌شنود.

همچنان به اینجا آمدم. می‌آیم تا روحش را در نسیم جزیره، در ذرات آب دریایش که بهمان می‌پاشد، در صدای پرنده‌هایش حس کنیم. همیشه همان جای همیشگی اتراق می‌کنیم و همان کارهای همیشگی را می‌کنیم. در اسنایپ پوینت^۱ و ساندام بی^۲ شنا می‌کنیم و به همدیگر که می‌گوییم آب سرد نیست می‌خندیم. خرچنگ و ماهی کاد می‌خوریم. شب، گنبد آسمان که پررنگ و پررنگ‌تر می‌شود، بیرون اتراق قایقی واژگونمان آتش روشن می‌کنیم. در گودی تل‌ماسه‌های نرم دراز می‌کشیم و از روی کتاب‌هایمان برای همدیگر می‌خوانیم. آهنگ‌های محبوب مامان را می‌خوانیم و هر سال به همدیگر می‌گوییم که چه خوش‌آهنگ‌تر می‌خوانیم. شب را در کلبه‌ی اسپینر^۳، در باریکه‌راهی که به بندر می‌رسد، می‌گذرانیم.

حالا هم اینجاست، درست مثل همیشه. در سبز روشن با کوبه‌ای به شکل صلیبِ سلتیِ طلایی. کف‌پوشِ کوچک قهوه‌ای در حال با طرح سلتی پیچیده‌ای در هم تنیده. اتراق نشیمن با بخاری‌ای که آتشش قبل رسیدن ما با کاغذ، هیزم و زغال روشن شده. یک بطری آب برای بابا، بسته‌ای پاستیل حیوانات رنگارنگ برای من.

بابا می‌خندد.

می‌گوید: «خانم مک‌تاویش^۱ فکر می‌کنه تو هنوز هشت سالته.» برای این پاستیل‌ها، هشت سالم است. بسته را باز می‌کنم و مشتت از این خوراکی شیرینِ نرمِ چسبناک توی دهانم می‌ریزم. خوش‌مزه است. کارتی که همیشه انتظارمان را می‌کشد هم هست. می‌پرسم: «برامون آرزوی اوقاتی فوق‌العاده شاد و مطبوع کرده؟» «دقیقاً همین‌طوره! تو از کجا فهمیدی؟ اوه، ولی نگاه کن، یک چیزی تغییر کرده!»

و بابا کلیدهایی را نشانم می‌دهد که مخصوص من گذاشته شده است.

«پس دیگه به نظر او دختر بچه نیستی!»

نگاهش لحظه‌ای روی من می‌ماند.

به من می‌گوید: «البته حق با اونه. لوئیز چیزی نمونده که برای خودت خانمی بشی. چه زود همه چیز تغییر می‌کنه.»

کلیدها را توی جیبم می‌گذارم.

او آه می‌کشد.

می‌گوید: «مامانت اگه بود خیلی بهت افتخار می‌کرد.»

بطری را باز می‌کند و توی لیوان پایه‌داری برای خودش آب می‌ریزد.

1. Mc Tavish

1. Snipe Point

2. Sandham Bay

3. Spinner

می‌زدم، با او توی رؤیاهایم شنا می‌کردم. اسمش را مارینا^۱ گذاشته بودم و با خودم می‌گفتم این من هستم.

شاید فکرها و دلفین‌ها را ببینیم. یک سال محلی‌ها گفتند یک خانواده‌ی نهنگ را نزدیک فانوس دریایی لانگستون^۲ دیده‌اند. تمام هفته به امید اینکه نهنگ‌ها بالا بیایند و خودشان را به من نشان بدهند به سطح آب زل زدم. هر سال امید داشتم به سطح آب بیایند.

بابا بلند گفت: «مثل همیشه؟ به اتاقک سر بز نیم، تا قلعه پیاده‌روی کنیم، بعدش سر شب برای شام به کاتبرت آرمز^۳ بریم؟»
«خُب!»

ولی من دودل هستم. فرق دیگر امسال با سال‌های قبل دفترچه‌ام است. تویش شعر، ترانه و قصه می‌نویسم. توی کوله‌پشتی‌ام است. هیچ وقت نمی‌گذارم بابا نوشته‌هایم را ببیند.
بازش می‌کنم و می‌نویسم.

موهایی همچون ستاره‌های نورانی نوک تیز، پرنده‌های محو بر پوست رنگ‌پریده‌اش. او از هیچ می‌آید، از هیچ جا.

تصویرش را هم می‌کشم. پیکری با گوشه‌های تیز و موهای سیخ‌سیخی.

می‌گویم: «می‌خواهی بگی یک جایی توی دنیا الان ساعت ششه.»
«اون وقت تو از کجا می‌دونی؟»

بابا دستی به موهایم می‌کشد و زل می‌زند توی چشم‌هایم.
می‌گوید: «با دوست‌هات یک آدم دیگه‌ای، نه؟»

می‌خندم و به آن شب پر از خل‌بازی فکر می‌کنم که هفته‌ی پیش به مناسبت تولد شانزده‌سالگی‌ام با بکا^۱ و جم^۲ گذراندم. با کفش‌های پاشنه‌بلند فروشگاه‌های خیریه در خیابان‌های نیوکسیل^۳ قدم زدیم و بلند بلند خندیدیم. بکا و جم. آن‌ها این هفته در لیک‌دیشتریکت^۴ اردو زده‌اند. می‌خواستند من هم همراهشان بروم. گفتم نمی‌توانم. گفتم سفر به لیندیزفان خیلی مهم است. نمی‌توانستم بابا را ناامید کنم. ولی بهشان گفتم روزی نه‌چندان دور، شاید وقتی دانشجو شدیم، با هم دنیا را می‌گردیم.

کیف‌هایمان را توی اتاق خواب‌هایمان می‌گذاریم. پنجره‌ای باریک هست که رو به دریای پهناور باز می‌شود. شیشه‌ی سرد را، چهارچوب چوبی آشنا را، لمس می‌کنم. بر طاقچه‌ی زیر پنجره، مثل همیشه پری دریایی خندان کوچکی دراز کشیده است. آن قدیم‌ها با او حرف

1. Marina

2. Longstone

3. Cuthbert Arms

1. Becca

2. Gem

3. Newcastle

4. Lake District

چشم‌هایم را می‌بندم و او ظاهر می‌شود و روی آب قدم برمی‌دارد و به‌سوی من می‌آید. ذهن چه عجیب می‌تواند به مکانی، به منظره‌ای، به جهانی تبدیل شود. دنیای درون، به وضوح دنیای بیرون. خطی صاف برای سطح آب می‌کشم، او را می‌کشم که روی آب راه می‌رود. دور سرش چند پرستوی دریایی و طوطی دریایی می‌کشم. پسر، ستاره‌ی تاریک، نزدیک می‌شود. انگار از رؤیایی آمده. انگار روی آب راه می‌رود. پرنده‌هایی فراوان دور سرش و نیز روی پوستش دارد. می‌اندیشم شاید بسیار زیبا باشد.

«لوئیز، حاضری؟»

«دارم می‌آم.»

می‌اندیشم شاید رعب‌آور باشد.

*

همان‌طور که به بندر نزدیک می‌شویم، فوجی از طوطی‌های دریایی به‌سرعت از کنارمان پر می‌کشند. قایق‌های کوچک ماهیگیری روی ماسه‌هایی که موج روی هم تلنبار کرده یک‌وری لم داده‌اند. جلبک‌های دریایی و آب‌افکندها بر لب ساحل. تکه‌هایی از تورهای کهنه، الوار، علف‌های هرز سیاه، بطری‌های پلاستیکی، لنگه کفش صورتی کودکی. آب که از لابه‌لای ماسه‌ها عقب می‌کشد، ماسه‌ها

فیس فیس و ترق‌تروق می‌کنند. اتاقک‌های دوست‌داشتنی: قایق‌های ماهیگیری واژگون، بر زمین شنی-چمنی بالای خط دریا. دهه‌ها پیش از توی دریا بیرون کشیده شده‌اند؛ ناوگان شاه‌ماهی‌های فرسوده، وقتی دریای شمال تقریباً خالی از ماهی شده بود. قایق‌ها را با اره نصف کرده و برایشان در گذاشته بودند و حالا اتاقک‌هایی شده بودند با عرشه‌هایی رو به زمین و مازه‌هایی رو به آسمان.

به اتاقکی می‌رویم که همراه کلبه‌ی اسپینر اجاره می‌دهند. شکل گوشه‌دار و قوس‌دارش، سقف نمدی سیاه، نیمکت فلزی سبز عتیقه‌ی بیرونش، حلقه‌های سنگی برای درست کردن آتش. قلبم از یادآوری خاطرات و حس‌هایی که در این فضا جا خوش کرده به تپش می‌افتد. بابا قفل‌آویز در را باز می‌کند و به سایه‌ها و نور زُل می‌زنیم. فرش‌های از شن، صندلی‌های ساحلی راه‌راه، آتش‌گیرانه، گنده. قدم داخل می‌گذارم. وارد سکوت مبهم و عجیب می‌شوم، بوی جوهر قطران و قیر را تو می‌کشم. تارهای عنکبوت را از پنجره‌ی کوچک پاک می‌کنم و از شیشه‌ی خاکی و ترک‌خورده به آسمان بی‌کران نگاه می‌کنم.

بابا می‌پرسد: «همه‌چیز مرتبه؟»

«آره.»

لحظه‌ای صدای کودکی ام توی گوشم می‌پیچد.

گردشگر ژاپنی از اتوبوسی پیاده می‌شوند. راهنمایانشان پرچمی کوچک را تکان می‌دهد و آن‌ها دور راهنما جمع می‌شوند و او هم شروع می‌کند به تعریف کردن داستانی که به گمانم حکایت لیندیزفاران کهن است. بابا شروع می‌کند به خواندن آهنگی درباره‌ی دو عاشق که آب آن‌ها را از هم دور کرده.

«نمی‌تونم به عشقم برسم آگه بمیرم...»

جمله‌ی بعد را من می‌خوانم.

«چون رودخونه‌ی تاین^۱ بین من و اونه...»

هم صدا می‌خوانیم.

«و باید همین‌جا با اشکی در چشم‌هایم بمانم، که هر دو آه‌کشان و دردمندند تا دیدن روی دلدارم.»

نیازی نیست حرفی بزنیم. لحظه‌ای دست همدیگر را می‌گیریم و به طرف قلعه در حوالی بندر راه می‌افتیم. به باغ محصور در پایین صخره‌ی قلعه می‌رسیم. صد سال پیش، گرتروُد جِکیل^۲ این باغ را ساخت. پشت میله‌های سیاه دروازه، روی جایگاهی سنگی می‌نشینیم و گل‌های ختمی، اسطوخودوس، درخت‌های گلابی تکیه‌زده بر دیوار را تحسین می‌کنیم. یکی دیگر از مکان‌های موردعلاقه‌ی مادر. به یادش

بابا! می‌تونیم همین‌طوری چپه توی آسمون حرکت کنیم! بیشتر توی اتاقک می‌روم، به جایی که قوس مازه به دماغه‌ی تیز قایق می‌رسد و همان‌جا می‌بینمش؛ نقاشی‌ای که در چهارسالگی با مداد کشیده بودم. هر سه تایمان در قایقی چپه که دورش را ماه و ستاره‌ها گرفته‌اند. پیراهن خال‌خال سفید و قرمز محبوبم را پوشیده‌ام. بابا اسم این نقاشی را غارنگاره‌ی من گذاشته که در گذشته‌ای دور، در آغاز تولد زمین، کشیده شده است. با مدادشمعی رنگش کردم و بسیار براق، کم‌وبیش تابناک بود.

انگشت‌هایم را روی نقاشی کشیدم. کمی غبار را پاک کردم. هر سال همین‌جاست، ولی هر سال کمی کم‌رنگ‌تر، کمی محوتر. وقتی پاک پاک بشود چند سالم است؟

بابا می‌خندد.

می‌گوید: «هنوز هست؟»

«آره.»

«خوبه.»

بابا با کلیدها جرینگ جرینگ می‌کند و ما از آنجا می‌رویم. خانواده‌ها کنار آب آمده‌اند گردش. پدر و پسر توی قسمت کم‌عمق آب شلپ‌شلوپ می‌کنند. زوجی روی چمن کنار هم نشسته‌اند. گروهی

1. Tyne

2. Gertrude Jekyll



در چاپ این کتاب همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کِرم استفاده شده است: زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.